

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب اربعین طوبی

نوشته‌ی سید محسن امامیان

دکتر حسین به کربلا که می‌رسد، یک‌راست می‌رود بین الحرمین، دکان انگشتر فروشی رضوی. حاج آقا رضوی ناخوش احوال است، اما نوه‌اش مغازه را می‌گرداند. حسین کیف و چمدانش را به نوه حاج رضوی می‌سپارد و می‌رود سمت حرم حضرت ابوالفضل علیه‌السلام. نه به این خاطر که دکان رضوی‌ها به حرم ابوالفضل نزدیک است. به این خاطر که اعتقاد دارد اذن ورود حرم امام حسین علیه‌السلام را باید از برادرش بگیرد. حسین همان‌طور عرق راه نگرفته و خسته می‌رود سمت وضوخانه بیرون حرم و بعد بدون اینکه آب وضویش را خشک کند، کفش‌هایش را بیرون حرم می‌کند و سربزه‌زیر وارد صحن می‌شود، سلام می‌دهد و تعظیم می‌کند. یک تعظیم طولانی؛ و بعد چشم می‌دوزد سمت ضریح و لبخند می‌زند. تشکر می‌کند که باز هم فرصتی پیش آمد برای عرض ادب به ارباب آب و ادب. بعد از زیارت دوزانو

می‌نشیند توی صحن که به‌تازگی مسقف شده و چشم
می‌چرخاند به گچ‌بری‌های روی سقف، و آهی می‌کشد. پاهایش
خستگی در می‌کنند و خنکای صحن می‌پیچید توی پیراهنش و
دلش را خنک می‌کند. حالش که جا می‌آید نگاهی به ساعت
می‌کند و از آن قطعه از بهشت دل می‌کند و عقب عقب از صحن
خارج می‌شود. بین‌الحرمین و سایه‌های مورب نخل‌ها و قدمگاه
عاشقان و مقتل عارفان زمزمه‌ای را زیر لب‌های حسین می‌اندازد.

أواسیکم أنا و جرحی أواسیکم

هلا بیکم یا زواری هلا بیکم

هلایل ما نسیت و عل وعد تحضر

إجیت ولا یهمک لآبرد لآحر...

حسین از نیمه‌راه، ذهنش می‌رود سمت تشکیلاتی که توی اروپا
برای معرفی بیشتر اهل بیت علیهم‌السلام راه انداخته. فکر می‌کند

به مشکلاتی که سر راهشان است؛ از اخذ مجوزات گرفته تا اختلافات و سلايق مختلف درون گروهی که همیشه و همه جا هست و گاهی دلها را از راه و هدف اصلی منحرف می کند... حسین توی فکر است که می رسد به در ورودی صحن امام. از اینکه حضور قلبش را ازدست داده ناراحت می شود. کنار در می ایستد تا کمی حالش بهتر بشود. دلش می خواهد گریه کند، اشک بریزد، ضجه بزند، اما می داند که نمی شود. این مقوله دست کسی نیست و تصرف امام در مغناطیس آن فضا است که مانع می شود زوارش حال فغان بگیرند.

حسین تواضع می کند و بادب بیشتری از قبل آهسته و آرام به سمت ضریح می رود که ناگاه عده ای جوان هروله کنان و بر سروسینه زنان و به سمت ضریح می روند. حسین دلخور می شود، اما به احترام صاحب البیت از خطای مهمانانش می گذرد. به ضریح که می رسد، آن جماعت همچنان به گونه ای نوحه می خوانند و حرکت می کنند که خدام و زوار همه شاکی شده اند.

حسین کناری می‌ایستد تا برنامه آن جماعت تمام شود؛ اما انگار تمامی ندارد و دست آخر با مداخله خدام بساطشان را جمع می‌کنند و به گوشه‌ای از صحن می‌روند. حسین خودش را به ضریح می‌رساند؛ ضریح را می‌بوسد و پیشانی را از خنکی ضریح طراوت می‌دهد. یمین و یسار صورتش را متبرک می‌کند و پنجه در پنجره‌ها می‌اندازد و محکم می‌فشارد.

توکلت علی الله و توسلت بک الی الله.

حسین، بار دیگر عقب عقب از زیر قبه بیرون می‌آید و می‌رود تا گلویی تازه کند. یکی از میان جماعتِ سینه‌زن، نعره‌ای می‌کشد که کل صحن را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. حسین از این رفتارها همیشه مکدر می‌شود ولی دلش نمی‌خواهد حال و هوای زیارت را از دست بدهد. اما هرچه می‌کند، این کدورت از ذهنش نمی‌رود. دلخور است از حال و هوایی که حالش را گرفته و التماس اشکی که از چشم‌هایش خواسته و نیامده. لیوان آبی از کلمن کنار صحن پر می‌کند و می‌نوشد. هنوز عطش دارد. یک

لیوان دیگر پر می‌کند رو به ضریح می‌نوشد و بعد به طریق معروف و عادت مألوف بعد از نوشیدن آب می‌گوید:

سلام بر لبان تشنه‌ات...

ناگهان گریه امانش نمی‌دهد. درجا می‌نشیند و یک دل سیر گریه می‌کند؛ یک دل سیر... مواظب است چیزی موجب قطع گریه‌اش نشود. چیزی ذهنش را مکدر نکند تا این فرصت به‌دست‌آمده را از دست ندهد. به این راحتی‌ها نمی‌شود توی صحن امام گریه کرد. گریه دکتر به این خاطر بود که همیشه وقتی آب می‌نوشید، از راه دور سلام می‌داد و حالا رودرروی امام ایستاده و سلام می‌دهد.

گریه‌اش تمام می‌شود. از اشک چشم‌هایش، به سروصورت و گلو و سینه‌اش می‌مالد. بلند می‌شود و از امام به‌خاطر توجهی که به او داشته تشکر می‌کند. وقت آن شده که از صحن بیرون بیاید که یکی از دوستان قدیمی را کنار در می‌بیند و با هم تا دکان

رضوی‌ها می‌روند. توی راه، حسین از دوستش سراغ یک کلیدساز را می‌گیرد. برای باز کردن درهای مزیف الفدک که کلیدهایش دست مصطفی است .

*

حاج مصطفی دیگر می‌تواند سر جایش روی تخت لم بدهد. قرار است مرخصش کنند. از اینکه رخصت داده تا صفیه همراه شوهرش باشد خوشحال است؛ اما از اینکه راه و مسیر مامانی را از همه پنهان می‌کنند دل‌خوشی ندارد و این بچه‌بازی‌ها را از مامانی دور می‌داند و با جمیله درد دل می‌کند.

حالا چه می‌شد اگر می‌دانستیم کجایی و کجا می‌خوابی و چه می‌خوری؟ خب نگران‌ت هستیم.

نگران نباش عزیزم!... صفیه و حمود همراهش هستند... منم کنار توام .

و بار دیگر جمله هیکل فربه‌اش را می‌اندازد کنار تخت...

حمود و صفیه همه چیز را مرتب کرده‌اند و آماده‌اند تا به اذن طوبی بعد از اذان صبح حرکت کنند. عذرا خانم جایشان را توی اتاق انداخته و یک بخاری برقی سه شعله می‌گذارد گوشه اتاق. حمود اما می‌خواهد از گذشته طوبی و آنیه و قوم و خویشش بیشتر بداند. در گوش صفیه می‌گوید و صفیه هم از مامانی می‌خواهد تا به‌عنوان قصه شب هم که شده، ماجرای ورودش به عراق و بصره را تعریف کند. طوبی زیاد دلش نمی‌خواهد از

گذشته بگوید. می‌ترسد مبدا غیبت شود. خوف دارد یک‌طرفه به قاضی رفته باشد که حمود اطمینان می‌دهد زود قضاوت نکند و این روایت را با روایت‌هایی که این چند سال از قوم و خویشش شنیده، قیاس کند.

طوبی سنجاق روسری‌اش را باز می‌کند و دو پر شالش را می‌اندازد پشت سرش. با دو پنجه زانوهایش را می‌مالد و از صفیه می‌خواهد برق‌ها را خاموش کند تا ادامه حرف‌هایش را بگوید.

خب!... تا اینجا گفتم که وارد آبادان شدیم یک شهر شیک با آدم‌های خوش‌پوش و خوش‌خنده، سوار بر دوچرخه‌های انگلیسی. عبدالله می‌گفت اینجا سه چیز زیاد است. دوچرخه انگلیسی، سگ و انگلیسی و

می‌خندید.

خانه عبدالله توی آبادان زیاد بزرگ نبود. اصلاً خانه نبود. یک انباری بود که سرش یک اتاق انداخته بودند برای خواب. اینجا تجارتخانه عبدالله و شرکای ایرانی‌اش بود. قرار نبود اینجا زیاد بمانیم. عبدالله منتظر بود آن طرف توی بصره، همه چیز را آماده کنند تا ما بیاییم. تمام دل‌شوره من و مامانی این بود که هووی من چه شکلی است؟ چه جوری است؟ مهربان است یا بدخو؟

مامانی توجیحاتی داشت. مثلاً می‌گفت عرب‌ها عادت دارند چند تا زن داشته باشند، و زن‌هایشان مثل خواهر با هم کنار می‌آیند؛ اصلاً با هم دوستند. یکی می‌پزد و یکی می‌روفتد و یکی هم که حامله شود، دیگری‌ها جورش را می‌کشند. من هم دلم خوش بود به این حرف‌ها و گمان می‌کردم یک خواهر بزرگ نصیبم خواهد شد. توی ذهنم تصورش می‌کردم. احتمالاً چاق است. احتمالاً زبان هم را نمی‌فهمیم. احتمالاً او غذاهای عربی خوشمزه‌ای بلد است. احتمالاً غذاهایش چرب است. احتمالاً سر و گردنش طلا زیاد دارد. احتمالاً خون‌گرم است. احتمالاً..... احتمالات زیاد بود. اما یقیناً نام این زن آنیه بود. آنیه... آنیه. با خودم تکرار می‌کردم و از او برای خودم یک خواهر مهربان می‌ساختم.

روز رفتن رسید. اولش گمان می‌کردم تا بصره کلی راه است. چون عبدالله می‌گفت با کشتی هم می‌شود رفت. صبح راه افتادیم. قبل از ظهر رسیدیم خانه.

بصره برخلاف آبادان شیک و تمیز نبود. یک بوی خاصی می‌داد؛ بوی ماهی، بوی گازوئیل، بوی فاضلاب. اما خانه عبدالله جای خوب شهر بود. خانه‌ها بزرگ و تازه‌ساز بودند. هر خانه یک در آهنی ماشین‌رو داشت. عبدالله هم یک ماشین داشت. زیاد بزرگ نبود اما خوشگل بود.

ما که رفتیم کسی خانه نبود. خانه‌ای سوت‌وکور. کنج حیاط یک اتاق بود با یک در آبی. رنگ‌آمیزی در هنوز تمام نشده بود. سطل رنگ و فرچه کنار در بود. یک اتاق دوازدهمتری با یک فرش دوازدهمتری دست‌بافت نو و یک‌دست رختخواب بقچه‌پیچ شده.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

